خلاصه خوبى ها (نگاهى به زيارت وارث)

نويسنده : محسن ربانى

تذکراین کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده است

# سخن آغازين

بسم الله الرحمن الرحيم

يكى از اهالى عراق در مدينه ،به ديدار امام صادق عليه‌السلام آمد از او پرسيد: «در عراق كه هستى ، آيا به زيارت قبر امام حسين عليه‌السلام مى روى ؟» . مرد گفت : «آرى مى روم» .

امام عليه‌السلام فرمود: «آيا مى خواهى ثواب زيارت امام حسين عليه‌السلام را برايت بگويم ؟» .مرد گفت : «آرى» .امام عليه‌السلام فرمود: «وقتى كسى آماده مى شود كه به زيارت امام حسين عليه‌السلام برود ،فرشتگان آسمان با خوشحالى به يكديگر خبر مى دهند؛ و آن گاه كه به طرف كربلا حركت مى كند ،فرشتگان بر او درود مى فرستند تا به كربلا برسد» .سپس امام عليه‌السلام فرمود: «وقتى كه مى خواهى امام حسين عليه‌السلام را زيارت كنى ،اين زيارت را بخوان كه به ازاى هر كلمه اش درى از رحمت الهى به رويت باز مى شود» .آنگاه امام عليه‌السلام زيارتى را به او آموخت كه به «زيارت وارث» معروف شد. در بخش اول اين زيارت آمده است : «سلام بر تو اى وارث آدم ،برگزيده خدا! سلام بر تو اى وارث نوح ، پيامبر خدا! سلام بر تو اى وارث موسى ،هم صحبت خدا! سلام بر تو اى وارث عيسى ،روح خدا!» حسين وارث علم همه پيامبران است ؛ حسين وارث زهد همه پيامبران است ؛حسين وارث شجاعت همه پيامبران است ؛ حسين وارث رنج ها و مشقت هاى همه پيامبران است ؛ حسين وارث فضايل همه پيامبران است ؛ و خلاصه آنكه ، حسين «خلاصه خوبى هاى»

همه پيامبران است . اگر چه امام حسين عليه‌السلام شباهت امام حسين عليه‌السلام به پيامبران را بيان كرديم .

اميد آن كه ما نيز بتوانيم قطره اى از درياى بى كران خوبى هاى آن امام عزيز و همه پيامبران بزرگ را در خود داشته باشيم ؛ ان شاء الله .

# السلام عليك يا وارث آدم صفوه الله

سلام بر تو اى وارث آدم ، برگزيده خدا !

## نگاه اول

دستان قابيل از خشم مى لرزيد و به تندى ساقه هاى گندم را از زمين مى كند. آن قدر عصبانى بود كه ساقه هاى خشك گندم در دستش مچاله مس شد. با خود فكر كرد: «تو پسر بزرگ تر باشى اما برادر كوچك تر جانشين پدر شود ؟اين ظلم نيست ؟

نا گاه گويى در ذهنش صدايى شنيد: «او از تو بهتر است .»

قابيل دندان هايش را به هم فشرد چند خوشه ديگر از گندم را كند. در خود فرو رفته بود. زير لب گفت : «با اين هديه ، تكليف ما مشخص مى شود.آيا خداوند مرا مى پذيرد يا هابيل را؟» و بعد دسته گندم را در بغل گرفت و به سوى محل قربانى رفت .

وقتى به آن جا رسيد، هابيل را ديد كه كنار گوسفند چاقى ، آرام نشسته است . برادرش با يك دست ، شاخ گوسفند را گرفته بود و با دست ديگر پيشانى او را نوازش مى كرد. هابيل با ديدن برادر، سرش را تكان داد و لبخندى زد؛ اما قابيل اخم كرد؛ سرش را برگرداند و كمى دورتر دسته گندم را به زمين گذاشت و كنارى ايستاد. بعد نگاهى به گوسفند هابيل انداخت وبا خود گفت : «حيف از اين گوسفند نيست كه مى خواهد قربانى شود !لااقل گوسفند لاغرترى رامى آورد.» بعد به ساقه هاى خشكيده و خوشه هاى ريز گندم نگاه كرد و شرمنده شد. هابيل گوسفند را رها كرد. برخاست و كمى دورتر ايستاد تا ببيند خداوند، قربانى كدامشان را قبول مى كند. ناگهان آتشى فروزان از شكاف كوه به زمين آمد و در ميان بهت قابيل ، گوسفند را سوزانيد. لحظه اى بعد، جز چند تكه استخوان اثرى از گوسفند ديده نشد. هابيل سرش را بلند كرد، چشمهايش را بست ، لبخندى از سر رضايت زد و به برادر نگاه كرد. اميدوار بود قابيل اينك تسليم خواسته خداوند شود؛ اما قابيل فقط به ساقه هاى كندم خيره شده بود و همان طور خشكش زده بود. در ذهنش طنين صدايى را مى شنيد: «قابيل ! هنوز اول كار است .وقتى از شما دو برادر، نسلى بوجود آيد، فرزندان برادرت به فرزندان تو فخر مى فروشند و ميگويند ما فرزندان كسى هستيم كه قربانى اش پذيرفته شد. تو تنها يك راه حل دارى كه جانشين پدر شوى ، فقط يك راه و...» قابيل در ذهنش به دنبال همان راه مى گشت .

هابيل نگاهش را از قابيل برداشت . در چشمانش غمى عجيب جا گرفته بود. چرا قابيل اين گونه بود؟چه قدر براى قابيل نگران بود. راه خود را گرفت تا به سوى پدر برود؛اما ناگهان صداى قابيل ، او را بر جايش ‍ ميخكوب كرد:

- تو را حتما خواهم كشت !

هابيل برگشت . نگاهى به چهره برافروخته برادر كرد. چه قدر قابيل خود را

عذاب مى داد! گفت : «اين به من ربطى ندارد؛ پذيرفتن قربانى به دست خداوند است . او هم از انسانهاى پرهيزكار مى پذيرد» . پس از اندكى سكوت ،ادامه داد: «اگر هم روزى دست به سوى من دراز كنى تا مرا بكشى ، من هيچ گاه دست به سويت دراز نمى كنم ؛ چون از پروردگار جهانيان مى ترسم» .بعد به چشمهاى قابيل خيره شد. خواست بداند آيا اين سخنان در او تاثير مى گذارد يا نه ؛اما قابيل هم چنان برافروخته و عصبانى با نفرت به او خيره شده بود. هابيل ،آخرين كلام را به قابيل گفت : «من به سوى تو دست دراز نمى كنم ؛ چون مى خواهم باگناه من و گناه خودت به سوى خدا بازگردى و اين سزاى ظالمان است» . بعد سرش ‍ را برگرداند. با دست چشم نمناك خود را ماليد. آخر او قابيل را دوست داشت .آن گاه به راه خود ادامه داد، در حالى كه باد موهايش را شانه مى زد.

گوسفندان در سبزه زار وسيع كه تا دور دست مى رفت ،به چرا مشغول بودند.در گوشه اى از اين دشت وسيع تپه كوچكى قرار داشت كه تك درختى ميهمان آن بود. هابيل در سايه آن خوابيده بود. در خيالش هيچ نقطه تاريكى ديده نمى شد. خيالش مانند باد خنكى كه به صورتش ‍ مى خورد،سبك و ملايم بود؛ اما كمى دورتر، پشت درختى ديگر، قابيل سخت ترين لحظه هاى عمرش را مى گذراند. كمى درنگ كرد. به چهره هابيل چشم دوخت . لبخندى بر لبهاى هابيل نشست . آه كه چه قدر اين لبخند برايش آشنا بود! دلش نمى آمد آن چهره را در هم ببيند. خود را عقب كشيد. خواست سنگى را كه در دستش بود به زمين بياندازد؛ اما ناگهان همان صدا؛ همان صداى شومى كه آشنايش بود،به او فرمان داد: «برو!برو! بهترين فرصت است» . قابيل دويد و خود را بالاى سر برادر رساند، سنگ را بلند كرد و بر سر برادر كوبيد.

خون به صورت قابيل پاشيد،انگار كه به صورت خوابيده اى آبى بپاشند؛قابيل به هوش آمد. خود را بالاى سر برادر ديد،و سنگى خون آلود كه در دستش داشت . سبزه ها سرخ رنگ شده بودند.

قابيل خود را عقب كشيد. سنگ را به زمين انداخت . بلند شد، چند قدم به عقب رفت . خواست فرار كند؛ اما...اما با اين جسد چه مى توانست بكند. اگر پدرش او را در اين حال مى ديد چه مى كرد؟

آدم عليه‌السلام هرچه گشت ،هابيل را پيدا نكرد. چند روزى بود كه از هابيل خبرى نداشت . خواست سراغش را از قابيل بگيرد؛ اما قابيل هم گم شده بود .به هر جا كه فكرش مى رسيد سر زد. خود را به چرا گاه گوسفندان رساند. گوسفندان مشغول چرا بودند؛ انگار كه هيچ اتفاقى نيافتاده است . كمى به اطراف نگاه كرد. به طرف تپه رفت ؛اما هيچ خبرى نبود. همين طور كه مى رفت لكه هاى خون راديد كه بر كناره راه ريخته بود. تپش قلبش شديد شد. خط خون را گرفت و خود را روى تپه رساند. در آنجا يك سنگ خون آلود و سبزه هاى خونين چشم هاى جست و جوگر آدم را به خود جلب كردند. دست و پايش لرزيد. نتوانست سرپا بايستد. نشست . همه چيز را فهميد؛اما نمى خواست باور كند. با خود گفت : «حتما گرگى گوسفندى را پاره كرده است» اما آن سنگ چه بود؟

آدم عليه‌السلام دستش را روى صورتش گذاشت و اشك ريخت . فرزند جوانش را از او گرفته بودند. اين چه قدر دردناك بود. آدم عليه‌السلام خط خون را گرفت . همان طور كه ناله مى كرد، به راه افتاد. از دشت گذشت و به منطقه اى پر از درخت رسيد. كمى كه جلوتر رفت ، جايى كنده شده را ديد؛ انگار دوباره روى آن خاك ريخته بودند و چيزى را پنهان كرده بودند. آدم اطمينان داشت كه قابيل كشته شده ؛ اما هنوز در دلش اميدوار بود. ناگهان صداى آسمانى وحى ، آدم عليه‌السلام را از راز قتل هابيل آگاه كرد. آدم عليه‌السلام ناله كرد؛ گريه سر داد؛ خاك گور هابيل را بر سر و صورت پاشيد و گفت : «آه ، قابيل ! چه گونه توانستى برادرت را بكشى ؟ چه گونه دلت آمد كه چهره زيبايش را به خون آلوده كنى ؟ آه كاش ، مى دانستى داغ فرزند چه قدر براى پدر سخت است !» اما هيچ كس نبود كه اين را بفهمد و با او همدرد شود.

آدم عليه‌السلام پس از ساعت ها از سر گور هابيل برخاست . دستى به ريش ‍ بلندش كه خيس و گل آلود شده بود كشيد و به سوى حوا رفت تا او را نيز آگاه سازد. اين پايان گريه هاى آدم عليه‌السلام نبود. او چهل روز تمام به ياد فرزند جوانش گريه كرد؛ حوا نيز. براى داغ فرزند هيچ تسكينى جز ياد خدا نبود؛ و همين ، آدم عليه‌السلام را آرام مى كرد. خداوند نيز فرزند ديگرى (شيث) را به آدم عليه‌السلام داد.

## نگاه دوم

صداى طبل و هياهوى دشمن درهم آميخته بود. در گوشه گوشه ميدان جنگ ،لكه هاى بزرگ خون كه اينك در آن هواى گرم خشك شده بودند ديده مى شد. در آن سوى ميدان ، على اكبر افسار اسب را به دست گرفته بود و به دنبال خود مى كشيد. نزد پدر آمد و گفت : «پدر! اجازه بدهيد به ميدان بروم وبا اين گروه نفرين شده بجنگم» .

امام حسين عليه‌السلام نگاهى به سراپاى پسرش كرد. قامت موزونش ‍ آراسته به زره و كلاهخود، زيباتر جلوه مى كرد. امام عليه‌السلام اجازه داد كه على به ميدان برود.سپس او را بغل كرد و به سينه اش فشرد. اين كار لحظه اى به طول انجاميد. على از پدر جدا شد و رفت تا سوار اسب شود. نگاهى به چهره نگران پدر كرد، آه كه چه قدر پير شده بود! دلش به حال پدر سوخت .مى دانست كه اگر برود، پدر چه قدر قصه مى خورد ؛ اما بايد مى رفت . سوار اسب شد. امام عليه‌السلام ،خيره به او نگاه كرد. صداى گريه آهسته على را كه شنيد، رو به آسمان كرد و فرمود:

«خداوندا تو شاهد باش ، جوانى كه شبيه ترين شخص به رسول خداست ، به جنگ اين قوم مى رود» .

على اشك خود را از نگاه امام پنهان كرد و سرش را به پايين انداخت . چند لحظه در سكوت گذشت . على اشك چشمانش را پاك كرد، افسار را كشيد و اسب را برگرداند.لحظه اى مكث كرد و به تاخت به سوى ميدان رفت . امام با چشمانى نگران فرزند عزيزش را بدرقه كرد.

على در برابر لشكر ايستاد. صداى رسايش را بلند كرد و رجز خواند: من على فرزند حسين بن على هستم . من فرزند ابراهيم خليل ، اولين حنيف دنيا و بانى كعبه هستم . هم او كه خداوند در قرآن از او تجليل كرد. در تمام دنيا كسى نيست كه او را نشناسد. جد من على بن ابيطالب است كه در جنگ «بدر» و «احد» پرچمدار اسلام بود. او در جنگ خندق «عمرو بن عبدود» را كشت و «خيبر» را براى اسلام فتح كرد. آيا در بين شما (اى كسانى كه براى حمايت از كفر و ظلم ، شمشير از نيام كشيده ايد) كسى هست كه اجداد مرا نشناسد و نداند كه پدرم نوه رسول خداست ؟

رجز على كه تمام شد، به قلب سپاه دشمن هجوم برد. لشكريان عمر سعد او را احاطه كردند. امام حسين عليه‌السلام كه از دور نظاره گر على بود، اينك جز نعره هاى دشمن و چكاچك شمشيرها، چيزى نمى ديد و نمى شنيد. ازدحام دشمنان در اطراف على مانع از آن بود كه همه بتوانند ضربه اى كارى به او بزنند. اين بهترين فرصت براى على بود تا شمشيرش را از خون آنان رنگين سازد. برق شمشيرش چهره هاى سنگى دشمنان را مى شكافت و گهگاه صداى ناله يكى از آنان به هوا برمى خاست . عرق ، سر و روى على را پوشانده بود و گرد و غبار بر صورتش نشسته بود. على بى محابا در حالى كه بانگ اللّه اكبر سرمى داد مى جنگيد.

گلوى على از شدت گرما، تشنگى و گرد و غبار خشك شد. راه خود را باز كرد واز ميان دشمنان بيرون آمد. امام حسين عليه‌السلام ناگهان على راديد كه به سوى او مى آيد؛جاى جاى بدنش از لكه هاى خون ، رنگين شده بود و تكه هايى از لباسش بر اثر ضربه هاى شمشير پاره شده بود.على نزد پدر آمد. امام عليه‌السلام چند قدم جلوتر رفت و در كنار اسب على ايستاد. لب هاى على خشك شده بود، عرق بر سرو رويش نشسته بود و گرد و غبار به صورت عرق كرده اش چسبيده بود. على كه نفس نفس مى زد گفت : پدر! تشنگى و گرماى هوا مرا خسته كرده است . آيا در خيمه ها آبى هست كه اندكى تشنگى ام را بر طرف كند؟

اشك ، چشمان نگران امام عليه‌السلام را فراگرفت . به كنار على آمد. سر على را به سينه فشرد. لب هايش را به لب هاى على چسباند و بعد با دست عرق از پيشانى پسر پاك كرد و گفت : كمى صبر كن . به زودى جدت رسول خدا را ملاقات مى كنى و او تو را آن چنان سيراب مى كند كه ديگر هرگز تشنه نشوى . على دوباره به ميدان رفت . باز محاصره بود و گردو غبار. چكاچك شمشيرها بود و برق شمشير على . چندى در ميان سر و صدا و گرد و غبار گذشت كه ناگهان مردى كمانش را در دست هايش فشرد و آن را در هوا بلند كرد.سپس نعره زد: «گناهان تمام عرب به گردن من باشد اگر اين جوان را از پاى درنياورم» . به سوى على رفت . على با يك سوار ديگر درگير بود؛ مرد گلوى على را نشانه رفت و كمان را كشيد. تير از كمان رها شد و زير حلقوم على را پاره كرد. خون فواره زد. على بى حال شد ؛ افسار اسب را رها كرد و فريادزد: «پدر! خداحافظ! اكنون رسول خدا را مى بينم كه به تو سلام مى رساند و مى گويد: زودتر به سوى مابيا» . سپس سرش را بر گردن اسب گذاشت . اسب بى اختيار به هر سو مى رفت . هر يك از سربازان كه پيكر بى دفاع على را، مى ديد، ضربه اى بر او مى زد. پيكر بى جان على كه به زمين افتاد، اسب ايستاد.

على به ملاقات جدش رفته بود.

سربازان سپاه دشمن ، خود را عقب كشيدند و در صف هاى مرتب سر جاى خود ايستادند.

امام عليه‌السلام به سرعت خود را به على رساند.سر على را روى زانويش ‍ گذاشت و چشمان اشك آلودش را به صورت على دوخت . صورت على غرق در خون بود. امام عليه‌السلام با گوشه پيراهن ، خون را از صورت على پاك كرد.آنگاه صورتش را به صورت على چسباند، قطره هاى اشك امام عليه‌السلام روى صورت على نشست .چند لحظه بدون آنكه تكانى بخورد، همان طور ماند.داغ فرزند، قلب خسته پدر را زخمى كرد.پدر در سوگ فرزند جوانش آرام آرام گريست و با خود زمزمه كرد: «اى على ! پس از تو خاك بر سر دنيا و زندگى دنيا» .هيچ چيز نمى توانست اين زخم را التيام بخشد؛اما ميدان جنگ بود و امام عليه‌السلام هر چه زودتر مى بايست از فرزندش جدا مى شد. همان طور كه سر على را روى دستانش گرفته بود، از يارانش خواست كه بيايند و برادر خود را به خيمه ها ببرند

# السلام عليك يا وارث نوح نبى اللّه

سلام بر تو اى وارث نوح ، پيامبر خدا!

## نگاه اول

پيرمرد، هيكل درشت و چهار شانه داشت . دست پسر نوجوانش را گرفته بود واز دور مى آمد. نوح عليه‌السلام كه او را ديد، خاطرات سال هاى دور در ذهنش زنده شد. اين پيرمرد چهره آشناى آن سال ها بود.همان سال هايى كه جوان بود. با ديدنش ده ها خاطره تلخ به ذهن نوح عليه‌السلام هجوم آورد؛ اما در آن سال ها، يك اتفاق برايش بيش تر دردناك بود.

آن شب مردم شهر در بت خانه به پرستش بت ها مشغول بودند؛ يك شب گرم تابستانى بود. بت ها را روى تخت هاى بزرگ گذاشته بودند و به كسانى كه براى بت ها هديه مى آوردند نگاه مى كردند.پيرزنى ظرفى را كه در آن مقدارى گندم بود، به كنار تخت آورد و بر زمين گذاشت . زيرلب چيزى گفت .

بعد برگشت و به ميان جمعيت رفت .

نوح كه از پشت ديوارى به آن زن نگاه مى كرد، دلش گرفت . باخود گفت :

بيچاره ! به چه چيزهايى دل بسته است . بت هايى كه حتى نمى توانند از خود دفاع كنند، چگونه نيازهاى تو را برآورده مى كنند؟

بعد از آن مرد جوانى آمد، مرغ بيچاره اى را كه پايش را بسته بود، به كنار تخت آورد.خواسته خود را بر زبان آورد. مرغ را به زمين گذاشت و به جاى خود برگشت . چند نفر ديگر هم چيزهايى براى هديه آوردند.نوح نتوانست بيش از اين تحمل كند. به ميان جمعيت آمد. رو به روى آنها در كنار بت ها ايستاد و فرياد زد: «اى ! مردم ! چرا اين بت هاى بى جان رامى پرستيد؟خدا را بپرستيد كه جزا و معبودى نيست . واى به حال شما از عذاب روز قيامت !»

كسى از ميان جمعيت فرياد زد: «اين ديوانه كيست كه هر بار در بت خانه جنجال مى كند؟او خود گمراه است ، مى خواهد ما را گمراه كند.چرا او را ادب نمى كنيد؟»

نوح فرياد زد: «من نه ديوانه ام و نه گمراه . من فرستاده پروردگار جهانيانم كه پيام او را به شما مى رسانم ...» .

هنوز حرف هايش تمام نشده بود كه چند نفر به سوى او هجوم آوردند. مرد جوان درشت اندامى جلو آمد. با عصبانيت گفت : چه مى گويى ؟ نوح عليه‌السلام هنوز جوابش را نداده بود كه آن مرد، مشت محكمى به صورت نوح زد. خون از بينى نوح جارى شد. نوح با دست صورتش را پوشاند. بينى اش را پاك كرد و دوباره ادامه داد: «من به شما اندرز مى دهم و از خدا چيزهايى مى دانم كه شما نمى دانيد» .

مرد جوان ، نوح عليه‌السلام را زير ضربات مشت و لگد گرفت . نوح عليه‌السلام از درد به خود مى پيچيد ؛ اما هم چنان حرف هايش را تكرار مى كرد. مردم سروصدا مى كردند تا صداى نوح عليه‌السلام را نشنوند. عده اى انگشت خود را در گوش فرو برده بودند تا صداى نوح عليه‌السلام را- كه به گمان آنان گمراه كننده بود- نشنوند.زنى از ميان جمعيت گفت : «او را از اين جا دور كنيد. بگذاريد عبادت كنيم» .

همان مرد، نوح عليه‌السلام را كشان كشان از بت خانه بيرون برد. نوح عليه‌السلام فرياد مى زد: «آيا از اين كه بر مردى از خودتان از سوى پروردگار وحى نازل شده تا شما را بترساند، تعجب مى كنيد؟»

اما كسى به حرف هايش گوش نمى داد. آن مرد جوان نوح عليه‌السلام را در گوشه اى در ميان خار و خاشاك رها كرد و برگشت .

آن شب ، يكى از شب هاى تلخ زندگى نوح بود و آن مرد جوان ، همين پيرمرد بود كه اينك به سوى او مى آمد. پيرمرد كه نزديك شد، نوح لبخندى زد و گفت : خوش آمدى ! مدتى بود تو را نمى ديدم .

پيرمرد، اخم كرد و سرش را برگرداند.

نوح عليه‌السلام زيرلب گفت : «پير شدى و ديگر قدرت آزار دادن ندارى» .

پيرمرد گفت : «چى ؟ تو چى گفتى ؟»

نوح عليه‌السلام گفت : «به پروردگارتان ايمان بياوريد. من نه غيب مى دانم و نه فرشته هستم . فقط...» .پيرمرد، سخن نوح عليه‌السلام را قطع كرد: «بس كن ! زياد با ما بحث كردى . اگر راست مى گويى ، بگو كه خدايت عذاب بفرستد» .بعد بدون آن كه منتظر پاسخ نوح شود، رو به پسرش كرد و گفت : اين مرد رامى بينى ؟ تامى توانى از او دورى كن . مبادا كه تو را از آيينت باز دارد. او جادوگرى دروغگوست .

جوان ، با نفرت به نوح عليه‌السلام نگاه كرد، نوح گفت : «اگر من دروغ بگويم ، گناهش بر گردن من است ؛ولى ...» .

هنوز حرف نوح عليه‌السلام تمام نشده بود كه پسرك خم شد، مشتى خاك از زمين برداشت و به صورت نوح پاشيد.

چشم نوح عليه‌السلام ، پر از خاك شد و نتوانست چشمش را باز كند. صداى خنده مرد و پسرش را شنيد كه از آنجا دور مى شدند. غصه بر دلش ‍ نشست . ديگر خسته شده بود. سرش را بلند كرد و گفت : «پروردگارا! من هر روز و هر شب مردم را دعوت مى كنم ؛ ولى آنان از فرار مى كنند.گاهى انگشت خود را در گوش فرو مى كنند و گاهى پيراهن خود را بر سر مى كشند و تند از كنارم دور مى شوند. خدايا ! از تو مى خواهم هيچ جنبنده اى از كافران را باقى نگذارى كه اگر آنان را زنده بگذارى ، اين چند مومن راهم گمراه مى كنند» .

صداى آسمانى در جان نوح عليه‌السلام نشست : «اى نوح ! از قوم تو جز همانان كه ايمان آوردند، ديگر كسى ايمان نمى آورد. پس غمگين مباش . اينك با راهنمايى ما كشتى بساز، كه ما كافران را غرق خواهيم كرد» .

نوح به ساختن كشتى پرداخت . خبر به زودى در شهر پيچيد. مردم دسته دسته نزد نوح مى آمدند و به كار او خيره مى شدند. صداى قهقهه شان براى نوح عليه‌السلام و يارانش دردناك بود ؛ اما آنان بدون آن كه نگاهى به كافران بكنند، به كار خود مشغول بودند.

يك نفر مى گفت : «مثل اين كه نوح از پيامبرى دست كشيده و به نجارى روى آورده است» .

ديگرى مى گفت : «ما از قحطى آب ناله مى كنيم و نوح دارد كشتى مى سازد كه غرق نشود» . و بعد با صداى بلند مى خنديدند.

نوح عليه‌السلام در جواب آنان فقط اين جمله را مى گفت : «اگر شما ما را مسخره مى كنيد به زودى ما شما را مسخره خواهيم كرد؛ آن روز كه عذاب خدا فرا برسد.»

آنان فقط مى خنديدند و مى گفتند: «عذاب خدا!... عذاب خدا!...»

تا كشتى ساخته مى شد، نوح سخت ترين طعنه ها و تمسخرهاى آنان را تحمل كرد. آن گاه كه كشتى ساخته شد، قهقهه و خنده كافران به گريه و ناله تبديل شد.

## نگاه دوم

آفتاب عاشورا كه طلوع كرد، لشكر دشمن در برابر خيمه هاى امام عليه‌السلام به صف ايستادند. سروصداى لشكريان در ميان خيمه هاى امام عليه‌السلام پيچيد. امام عليه‌السلام لباس رزم بر تن كرد و از خيمه خارج شد. با خروج امام عليه‌السلام همهمه و فريادهاى وحشيانه لشكريان دشمن از هر طرف به هوا برخاست .

شمر كه امام عليه‌السلام راديد، فرياد زد: «اى حسين ! قبل از آنكه قيامت شود، به سوى آتش شتافتى !»

مسلم بن عوسجه كه در كنار امام عليه‌السلام ايستاده بود، خشمگين شد ؛ اما امام عليه‌السلام آرام و خونسرد نگاهى به مسلم كرد فرمود: «اين كيست ؟ گويا شمر است» .

مسلم گفت : «بله خود اوست» .

امام عليه‌السلام صدايش را بلند كرد و فرمود: «اى پسر زن بز چران ! تو به رفتن در آتش سزاوارترى !» مسلم تيرى در كمان گذاشت تا به سوى شمر پرتاب كند. امام عليه‌السلام دستش را گرفت . مسلم گفت : «اجازه بدهيد كه او را هدف بگيرم و به جهنم بفرستم» .

امام عليه‌السلام فرمود: «خير! نمى خواهم ما آغاز گر جنگ باشيم» .بعد به سوى اسبش رفت . افسار اسب را به دست گرفت . نگاهى به اطراف كرد. يكى از يارانش را ديد، فرمود: «برير! با آنان صحبت كن !»

برير به طرف لشكر دشمن رفت و فرياد زد: «اى مردم ! از خدا بترسيد. فرزند رسول خدا با فرزندان و خاندانش در مقابل شماست ، از او چه مى خواهيد؟»

فرياد لشكريان دشمن برخاست : «مى خواهيم كه امر امير عبيد اللّه را اطاعت كند» .برير فرياد زد: «واى بر شما! فرزند پيامبر تنها گذاشتيد و به عبيداللّه پيوستيد، واز دادن آب به او خود دارى كرديد. چه انسان هاى پستى هستيد! خداوند شما را در قيامت سيراب نكند» .

يك نفر از ميان دشمن فرياد زد: «چه مى گويى ؟ ما نمى فهميم چه مى گويى ؟ ما از قيامت سر در نمى آوريم» . برير فرياد زد: «سپاس خدا را كه شما را بهتر شناختيم . خدايا! تير خود را به سوى آنان بفرست تا تو را در حالى كه خشمگين هستى ، ملاقات كنند...» .

پاسخ قهقهه و خنده بود و تيرهايى كه از سر مستى به سوى برير مى فرستادند. برير ناچار به سوى امام عليه‌السلام برگشت .

امام عليه‌السلام سوار اسب شد و به سوى ميدان رفت تا همه آن چه را كه لازم بود، به آنان بگويد. در مقابل لشكر عظيم دشمن ايستاد، دستش را بلند كرد وبا اشاره از آنان خواست تا ساكت شوند. لشكريان هلهله مى كردند و مى خنديدند تا صدايش را نشنوند. امام عليه‌السلام فرياد زد: «شما را چه مى شود كه ساكت نمى شويد و سخن مرا گوش نمى دهيد. مى خواهم راه راست را به شما نشان دهم تا هر كه اطاعت كند هدايت شود» .

پس چندى لشكر، كمى آرام شد. امام عليه‌السلام صدايش را بلندتر كرد و فرمود: «سپاس خدا را كه دنيا را آفريد و آن را از بين رفتنى قرار داد... اين دنيا شما را مغرور نكند، زيرا هر كه به آن دل بندد، اميدش را قطع مى كند... شيطان بر شما چيره شده و ياد خداى بزرگ را از دل هاى شما برده است ...واى بر شما با قصدى كه داريد...» .

هلهله و شادى دشمن تمامى نداشت . آنان چنان مست گمراهى خود بودند كه هيچ سخنى آنان را به هوش نمى آورد. امام عليه‌السلام سخنش را ادامه داد: «انا لله و انا اليه راجعون . شما گروهى هستيد كه بعد از ايمانتان كافر شديد. واى به حال ستمگران !»

شمر از لشكر جدا شد و جلو آمد ؛ خنده اش را فرو داد و خيلى جدى گفت :

«حسين ! اين ها چيست كه مى گويى ؟ ما نمى فهميم . به ما بفهمان تا بفهميم» بعد قهقهه اى سر داد.

امام عليه‌السلام نگاهش را از شمر برداشت ، بدون آن كه به سخنش اهميتى بدهد، به لشكريان دشمن نگاه كرد و ادامه داد: «آخرين سخنم اين است . از خدا بترسيد وبا من نجنگيد. قتل من و هتك حرمتم بر شما جايز نيست ؛ چون من فرزند دختر پيامبر شمايم . شايد اين سخن پيامبر را شنيده باشيد كه حسن و حسين سروران جوانان اهل بهشتيد. آيا سخن مرا تصديق مى كنيد؟»

هيچ كس جوابى نداد. امام عليه‌السلام ادامه داد: «به خدا سوگند از زمانى كه دانستم خداوند دشمن دروغگوست ، هرگز سخن دروغ نگفته ام . با اين همه اگر مرا دروغگو مى دانيد، از كسانى كه در ميان شما هستند و اين سخن را شنيده اند بپرسيد» .

شمر فرياد زد: «من به خدا شك داشته باشم اگر بفهمم كه تو چه مى گويى» .

حبيب بن مظاهر در كنار امام ايستاده بود فرياد زد: «به خدا سوگند تو هفتاد بار به خدا شك دارى و راست مى گويى كه سخن حسين را نمى فهمى . آرى ، تو نمى فهمى ؛ چون خداوند به قلب سنگى تو مهر زده كه هيچ چيز را نمى فهمى» .

امام پس از سخن حبيب ادامه داد: «آيا شما نبوديد كه از من خواستيد به نزد شما بيايم تا مرا يارى كنيد؟» مردى از ميان جمعيت دشمن گفت : «ما نمى فهميم چه مى گويى ؛اما امر عبيداللّه را بپذير تا كشته نشوى» .

امام عليه‌السلام فرمود: «هرگز! به خدا سوگند هرگز دست ذلت به سوى شما دراز نمى كنم و هم چون بردگان فرار نمى كنم . اگر بخواهيد مرا سنگباران كنيد، به پروردگار خود و شما پناه مى برم» .

آن گاه امام برگشت ، از اسب فرود آمد و افسار آن را به دست يكى از يارانش ‍ داد.

هنگام ظهر امام عليه‌السلام يكه و تنها در مقابل دشمن ايستاد. ديگر هيچ ياورى نداشت ، همه ياران و فرزندان امام عليه‌السلام به شهادت رسيده بودند. امام عليه‌السلام خود عزم رفتن به ميدان داشت . لب هاى امام عليه‌السلام خشك و ترك خورده بود. عرق بر صورتش نشسته بود. امام عليه‌السلام چند لحظه در مقابل لشكر دشمن ايستاد. سپس به سوى آنان حركت كرد. شمر فرياد زد: «آيا مى دانيد با كه مى جنگيد؟ با فرزند قاتل اعراب . منتظر چه هستيد؟ حمله كنيد» .

سيل تيرها به سوى امام عليه‌السلام نشانه رفت . شمشيرزن ها دور امام عليه‌السلام حلقه زدند واز هر سو ضربه اى به امام عليه‌السلام وارد مى كردند. خون چهره اش را پوشانده بود. ديگر طاقت نشستن روى اسب را نداشت . با صداى لرزانى فرمود: «براى قتل بزرگى جمع شده ايد. به خدا سوگند پس از من هيچ كس را نمى كشيد تا اينكه عذاب خداوند گريبانگير شما مى شود» .

صداى امام درميان سروصداى شمشيرها، شيهه اسبان و نعره دشمنان گم مى شد.

امام عليه‌السلام فرمود: «به خدا قسم به زودى خون هاى شما به زمين ريخته مى شود و خداوند به اين راضى نمى شود، مگر آن كه عذاب دردناكى را نصيب شما كند» .

صداى امام كم كم ضعيف تر شد و خورشيد كربلا غروب كرد.

در نگاه دشمن ، اين پايان ماجراى كربلا بود ؛اما پس از مدت كوتاهى ، خون خواهان حسين عليه‌السلام شادى و هلهله كافران را به ناله تبديل كردند و عذاب خداوند را به آنان چشاندند.

# السلام عليك يا وارث ابراهيم خليل اللّه

سلام بر تو اى وارث ابراهيم دوست خدا

## نگاه اول

نمرود در تالار روى تخت پادشاهى نشسته بود. فرماندهان لشكرش در صفى مرتب مقابلش ايستاده بودند. در رديف مقابل ، كاتب نمرود، قاضى شهر و ديگر درباريان ايستاده بودند.

نمرود پس از آن كه با چشم هاى درشتش به تك تك حاضران نگاه كرد، گفت : «خوب ، حالا كه به دستور قاضى ، اين جوان به اعدام محكوم شده ، بايد هرچه زودتر كار را تمام كنيم» .

حاضران در تاييد حرف او سرشان را تكان دادند.

نمرود گفت : «براى تهيه آتش تامى توانيد، هيزم آماده كنيد؛ البته فكر مى كنم مردم ساده لوح شهر ما به خاطر بت ها هم كه شده به اندازه كافى هيزم جمع مى كنند» .

بعد صداى قهقه شان در تالار پيچيد. با خنده اش حاضران نيز خنديدند. نمرود جلوى خنده اش را گرفت وبا انگشت گوشت آلودش به فرماندهان لشكر اشاره كرد و گفت : «شما هم تا مى توانيد بايد از سربازان خود كار بكشيد. هرچه هيزم بيشتر باشد، ترس مردم بيش تر مى شود و ديگر كسى مثل ابراهيم پيدا نمى شود» .

يكى از وزيران جلو آمد و گفت : «معذرت مى خواهم قربان ! اين آتشى كه شما مى خواهيد فراهم كنيد، خيلى خطرناك است . ممكن است به همه جا سرايت كند» .

نمرود گفت : «راست گفتى ! در اين صورت بهتر است آتش را در بيابان بر پا كنيم تا خطرى نداشته باشد» .

همان مرد ادامه داد: «البته من فكر مى كنم كه اگر دور آتش را ديوارى بكشيم ، خيال ما راحت تر مى شود» .

نمرود گفت : «بله ، بله ، فكر خوبى است . اين كار را سربازان لشكر انجام خواهند داد. البته برى آن كه ما بتوانيم به خوبى سوختن ابراهيم را ببينيم ،

بايد ساختمان بلندى هم ساخته شود» .

يكى از فرماندهان جلو آمد و گفت : «قربان ! چنين آتشى ، بسيار خطرناك و سوزنده است . حتما مى توانيد حدس بزنيد كه تا چه فاصله اى كسى نمى تواند به آتش نزديك شود» .

نمرود گفت : «پس آن ساختمان را در فاصله اى بسازيد كه گرماى آن ما را آزار ندهد» .

همان مرد گفت : «اما من مقصود ديگرى داشتم . منظورم اين بود كه چه كسى مى تواند ابراهيم را به آتش بيندازد؟»

نمرود به دهان مرد خيره شد. هيچ جوابى به ذهن كسى نيامد. همه به يكديگر نگاه مى كردند تا پاسخى پيدا كنند؛ اما كسى حرفى نمى زد.

يك نفر از ميان فرماندهان گفت : «مثل اينكه بايد راه ديگرى پيدا كنيم» .

ديگران با تكان دادن سر حرفش را تاييد كردند.

چند لحظه اى گذشت . ناگهان از در تالار، «شيطان» به شكل مردى وارد شد. قدى بلند و چهره اى استخوانى داشت . چشمانش سرخ و ترسناك بود و لبخندى موذيانه بر لب داشت . با ورودش نمرود خود را جا به جا كرد و پرسيد: « تو كيستى ؟»

شيطان با صداى عجيبى گفت : «من يكى از پيروان شما هستم كه سال هاست در بيا بان زندگى مى كنم ؛ چون فهميدم براى انداختن ابراهيم در آتش دچار مشكل شده اى ، آمده ام تا تو را راهنمايى كنم» .

نمرود آن قدر خوشحال شد كه يادش رفت از او بپرسد از كجا فهميده كه اين مشكل براى آنان پيش آمده است . فورى پرسيد: «خوب ، چه طور؟ چه كار بايد بكنيم ؟»

شيطان گفت : «دو تن از نجاران زبردست شهر را به اينجا بياور تابه آن ها راه ساختن وسيله اى را بياموزم كه با آن ابراهيم را به آتش پرتاب كنند» .

نمرود فورى دستور احضار استادان نجار را داد. وقتى آمدند، شيطان با مهارت خاصى آنان را راهنمايى كرد تا منجنيقى بسازند. منجنيق كه ساخته شد، آن را نزد نمرود آوردند تا آزمايش كنند. وقتى نمرود كار منجنيق را ديد،

از خوشحالى در پوست خود نمى گنجيد. با صداى بلند خنده اى كرد و گفت : «آن مرد را بياوريد تا به خاطر نقشه اش هديه اى به او بدهيم» . اما هرچه گشتند آن مرد را پيدا نكردند.

نمرود گفت : «خوب ، ديگر درنگ جايز نيست . فردا ابراهيم را به آتش ‍ مى سپاريم» .

صداى آتش و زبانه اى كه مى كشيد وحشت انگيز بود. دود هم چون غبارى كه از گرد باد بر مى خيزد، به آسمان مى رفت . در اطراف آتش ديوار بلندى كشيدند تا آتش به اطراف نفوذ نكند.

خيلى دورتر، جايى كه زبانه آتش به آنجا نمى رسيد، مردان و زنان تماشاگر عربده كشان و قهقهه زنان گرد آتش جمع شده بودند.

در قسمتى از گرداگرد آتش كه مردم راه به آنجا نداشتند، ساختمان بلندى قرار داشت كه بر بام آن بساط عيش نمرود فراهم بود. نمرود بر تختى بزرگ نشسته بود. غلامى پشت سر نمرود ايستاده بود و سايبانى را روى سر نمرود گرفته بود. نزديكان و درباريان دست روى دست گذاشته و سر پا ايستاده بودند. نمرود هيچ نمى گفت . خيره به عمق آتش نگاه مى كرد. چشم هاى درشت و صورت پهن و گوشت آلودش ، جلو آتش ، سرخ وبرافروخته شده بود. نمرود به پايين نگاه كرد، منجنيق آماده بود. چند سرباز در كنارش ايستاده بودند. پس از چند لحظه ، نمرود دستش را تكان داد و اشاره اى كرد. ناگهان ابراهيم عليه‌السلام را آوردند و در كنار منجنيق نگه داشتند. دست هايش را بسته بودند. جاى جاى صورتش كبود و پاى نحيف و استخوانى اش برهنه بود.

با ديدن ابراهيم عليه‌السلام صداى قهقهه نمرود بلند شد و به پشت ، روى تختى كه روى آن نشسته بود افتاد. اين صحنه چنان غير منتظره بود كه در باريان نگران شدند و فكر كردند براى نمرود مشكلى پيش آمد؛ اما وقتى كه نمرود بدن سنگين خود را تكانى داد و سر جايش نشست ، آنان نيز شروع به خنديدن كردند.

نمرود چهره اش را در هم كرد و به ابراهيم گفت : «آيا خدايت مى تواند تو را از اين آتش نجات دهد؟»

ابراهيم سخنى نگفت وزير لب چيزى را زمزمه كرد.

نمرود كه پاسخى از ابراهيم نشنيد، به سربازها اشاره كرد و گفت : «زودتر او را به آتش بيندازيد» .

ابراهيم را بر منجنيق گذاشتند. يكى از سربازان ابراهيم را در جايش نشاند و ديگرى به سختى ، طنابى را كه ضامن منجنيق بود حركت داد و ناگهان ابراهيم را به سوى آتش پرتاب كرد. نمرود و اطرافيان با چشم ، مسير افتادن ابراهيم به آتش را دنبال مى كردند. فرياد شادى و هياهوى مردم به آسمان رفت اما در آسمان ، فرشتگان از اين كه ابراهيم به آتش سپرده مى شود، سخت ناراحت بودند. يكى از فرشتگان به خداوند گفت : «پروردگارا! در زمين فقط يك نفر هست كه تو را عبادت مى كند. آيا به دست دشمنش ‍ دادى كه او را بسوزانند؟»

جبرئيل كه حال ابراهيم را ديد، به سوى او آمد. هنوز ابراهيم در آتش ‍ نيفتاده بود. در ميان آسمان جبرئيل به نزد ابراهيم آمد. چشم هاى ابراهيم بسته بود و چيز هايى زير لب مى گفت . جبرئيل پرسيد «آيا خواسته اى دارى ؟» ابراهيم نگاهى به او كرد و گفت : «از تو هيچ خواسته اى ندارم» .

جبرئيل تعجب كرد.آيا ابراهيم در سخت ترين شرايط، حاضر نبود از او كمك بخواهد؟ ناچار پرسيد: «از هركسى درخواستى دارى بگو! اگر فقط از خدا مى خواهى كه كمكت كند، چرا درخواست نمى كنى ؟»

ابراهيم گفت : «همين كه خداوند حال مرا مى داند، بس است . اگر بخواهد خواسته ام را برآورده كند، مى كند» .

خداوند به آتش دستور داد سرد و سلامت شود و به فرشتگان فرمود: «براى اين كه بنده ام از كسى كمك نخواسته ، من او را دوست خويش قرار داده ام و آتش را بر او سرد مى كنم» .

ابراهيم به داخل آتش افتاد ؛اما آتشى كه برايش هم چون گلستان شده بود. نمرود از فرط تعجب مثل مرده هايى حركت و رنگ پريده روى تخت خشكش زده بود. زير لب گفت : هر كس بخواهد براى خود خدايى انتخاب كند، بايد مثل خداى ابراهيم باشد.

## نگاه دوم

امام عليه‌السلام كه خواست از مدينه خارج شود، همه زنان بنى هاشم در خانه امام جمع شدند. صداى گريه و ناله آنان در فضاى خانه پيچيد. امام عليه‌السلام به ميان آنان آمد. از آنان خواست كه صبر كنند و گريه و زارى نكنند. زن ها با صداى بلند گريه مى كردند و مى گفتند: «اگر امروز گريه نكنيم ، پس كى گريه كنيم ؟ به خدا سوگند امروز مانند روزى است كه پيامبر از دنيا رفته است» .

همه زن ها نااميدانه به خاندان امام حسين عليه‌السلام نگاه مى كردند. همه در اين آرزو بودند كه اگر امام عليه‌السلام راه صلح را نمى پيماييد، لااقل كم خطرترين راه را براى مخالفت با يزيد انتخاب كند.

ام سلمه با گوشه لباسش اشك چشمانش را پاك كرد و به نزد امام آمد. از خجالت نمى توانست به چشم هاى امام نگاه كند ؛ اما امام كه مى دانست در درون او چه مى گذرد. ساكت ماند تا او سخن بگويد. ام سلمه كه صدايش ‍ مى لرزيد گفت : «اى فرزند رسول خدا! به سوى عراق نرو، من از جدت رسول خدا شنيدم كه تو در سرزمين عراق كشته مى شوى» .

امام عليه‌السلام فرمود: «به خدا قسم من خود مى دانم كه كشته مى شوم» .

وقتى كه اصرار ام سلمه نتوانست امام عليه‌السلام را از رفتن به راهى كه خدا مى خواست باز دارد، خود را به زينب رساند. آنان را در بغل گرفت و سخت گريه كرد. خداحافظى با آنان هم چون آخرين خداحافظى بود، و اين قلب ام سلمه را به درد مى آورد.

محمد حنفيه آمد. او نيز همان را خواست كه ام سلمه و ديگران خواسته بودند. وى گفت : «برادرم ! تو محبوب ترين و عزيزترين شخص براى من هستى . من نصيحت خود را از هيچ كس دريغ نمى كنم . تو از همه سزاوارترى كه آن چه به نفع توست برايت بگويم . تو آميخته باريشه منى . تو روح و جسم وجان منى . تو كسى هستى كه اطاعتت بر من واجب است» .

محمد چند لحظه سكوت كرد و سپس ادامه داد: «بهتر است كه از يزيد دورى كنى واز شهرهايى كه تحت فرمان اوست فاصله بگيرى و به جاهاى دوردست بروى . از آن جا فرستادگان خود را به سوى مردم بفرستى و آنان را دعوت كنى كه با تو بيعت كنند. اگر بيعت كنند الحمدلله ؛و اگر بيعت نكنند، هيچ از بزرگوارى و فضل تو كم نمى شود» .

سپس به چشم هاى امام نگاه كرد؛اما هيچ تغييرى در عزم راسخ ايشان نديد.

محمد ناچار گفت من مى ترسم تو وارد شهرى شوى كه مردمش با تو مخالف باشند. آن گاه كارتان به جنگ و كشتار كشيده مى شود ؛ آن وقت تو اولين كسى هستى كه هدف تير و شمشير آنان قرار مى گيرى و خون تو - كه بهترين انسان هستى - ريخته مى شود...» .

محمد آن قدر گفت تا دل پرقصه اش سبك شود ؛ اما امام عليه‌السلام به سوى عراق مى رفت . محمد با امام عليه‌السلام خداحافظى كرد. گريه هايش ‍ امام عليه‌السلام را نيز به گريه واداشت . هردو گريه كردند.

امام عليه‌السلام همراه فرزندان و يارانش ، مدينه را به سوى ديدار خدا ترك كرد. از مدينه كه خارج شدند، هواى ملايم و دلپذير بيابان آنان را فرا گرفت .

بيابانى پر از سبزه هاى بهارى ؛ اما هيچ يك از كاروانيان توجهى به آن نداشتند. آنان نگران تعقيب و حمله گماشتگان يزيد بودند.

مسلم اسبش را «هى» كرد و خود را به كنار امام عليه‌السلام كه در جلو كاروان حركت مى كرد رساند. چهره نورانى امام عليه‌السلام بشاش بود و غرق در افكار خود بود. مسلم كه به كنار امام عليه‌السلام رسيد، چند لحظه درنگ كرد. سپس گفت : «اى فرزند رسول خدا! بهتر است از بيراهه برويم . اين گونه اگر كسى به دنبال ما باشد، پيدايمان نمى كند» .امام نگاهى به مسلم كرد و فرمود: «نه پسر عمو! به خدا قسم من از اين راه جدا نمى شوم مگر آن كه هرچه خدا بخواهد و دوست داشته باشد، انجام دهد» .

مسلم چيزى نگفت . ايستاد و به قامت امام عليه‌السلام خيره شد. او شايد نمى توانست بفهمد كه در درون امام عليه‌السلام براى ديدار خداوند چه غوغايى برپاست . چند روز بود كه كاروان هم چنان به راه خود مى رفت . هر لحظه ترس كودكان و نگرانيشان از تعقيب فرستادگان يزيد، بيش تر مى شد.

در آسمان نيز فرشتگان هم چون زمينيان دلشان براى امام عليه‌السلام مى تپيد. راهى كه امام عليه‌السلام مى رفت ، سفرى به سوى مرگ بود.اين ، فرشتگان را نگران كرده بود. آنان نمى توانستند فرزند رسول خدا را اين قدر مظلوم و تنها ببينند. از اين رو، تصميم به يارى حسين عليه‌السلام گرفتند.

ناگهان صداى بال فرشتگان آسمان بيابان را پر كرد. گروه گروه فرشتگان به نزد امام آمدند و سلام كردند. يكى از فرشتگان كه جلوتر از بقيه حركت مى كرد، به امام عليه‌السلام گفت : «اى حجت خدا! خداوند بارها با ما جدت رسول خدا را يارى كرده است ؛اكنون نيز ما به يارى شما آمده ايم» .اما امام چيزى آنان نخواست . امام عليه‌السلام فقط خدا را مى ديد و جز او، انتظارى نداشت . وقتى كه اصرار فرشتگان راديد، فرمود: وعده گاه ما و شما در كربلا. وقتى كه به آنجا رسيديم بياييد.

پس از چند روز كاروان امام عليه‌السلام به مكه رسيد. امام عليه‌السلام در مكه اقامت كرد. در آن مدت ، اهالى كوفه هرروز براى امام نامه مى نوشتند و امام را دعوت مى كردند كه به كوفه بيايد. امام ، پسر عمويش «مسلم بن عقيل» را به عنوان نماينده به كوفه فرستاد تا از وضعيت شهر كوفه آگاه شود و به او خبر بدهد. پس از مدتى ، نامه اى از سوى مسلم آمد و به امام خبر داد كه اهالى كوفه آماده آمدن امام هستند.

از سويى ديگر، يزيد كه از اقامت امام در مكه آگاه شده بود لشكرى را به آنجا فرستاد تا با امام بجنگد.امام كه از اين جريان با خبر شده بود براى آنكه از جنگ در شهر مقدس مكه جلوگيرى كند، در حالى كه مشغول انجام اعمال حج بود، حجش را نيمه تمام گذاشت و به سوى كوفه حركت كرد.

پس از سفرى طولانى امام به كربلا رسيد. اين مكان همان جايى بود كه فرشتگان نامش را از امام شنيده بودند. امام براى جنگ با لشكر يزيد آماده شد. در جنگ سخت ياران اندك امام با لشكر عظيم يزيد، همه ياران امام به شهادت رسيدند.

و اينك نوبت امام بود كه با آن لشكر عظيم بجنگد . امام به تنهايى بر قلب دشمن زد و تعداد زيادى از لشكريان را به هلاكت رساند. اما لشكريان امام را محاصره كردند و هركس با چيزى كه در دست داشت به امام حمله كرد.در اين گير و دار ، فرشتگان به نزد امام آمدند و از امام خواستند كه به آنان اجازه بدهد كه به او كمك كنند وبا دشمن بجنگند. اما امام به آنها گفت كه فقط تسليم امر خداوند است و كمكى نمى خواهد.

حمله لشكريان يزيد شديدتر شد .امام عليه‌السلام پس از زخم هاى بسيار، ناتوان از روى اسب به زمين افتاد. عده اى دور امام عليه‌السلام جمع شدند وبا سنگ و چوب و نيزه و شمشير به امام هجوم بردند و ديگر لشكريان به سوى خيمه ها دويدند. امام به سختى سرش را بلند كرد و به خيمه ها نگاهى انداخت . خيمه ها يك يك آتش مى گرفت ودود سياهى به هوا برمى خواست . زنان و كودكان هر كدام به سويى فرار مى كردند وسربازان دشمن به دنبال آنان مى دويدند. اكنون بار ديگر فرشتگان به ديدار امام عليه‌السلام آمدند و از امام خواستند كه او را يارى كنند ؛ اما امام به هيچ يك از اين كمك ها نياز نداشت . در نگاه او، تسليم فرمان خدا بودن و اطاعت از او، لذتى داشت كه در هيچ يك از اين كمك ها نبود.

# السلام عليك يا وارث موسى كليم اللّه

سلام بر تو اى وارث موسى هم صحبت خدا!

## نگاه اول

هوا سرد و بارانى بود. موسى عليه‌السلام دست فرزندش را گرفته بود و به سوى مصر مى رفت . تاريكى هوا باعث شد كه موسى راه را گم كند. صداى گريه فرزند و ناله همسرش كه از درد به خود مى پيچيد، موسى را كلافه كرده بود. كمى اين طرف رفت اما راه را پيدا نكرد. ناگهان در آن سو، روى دامنه كوه ، آتشى ديد. بچه ها را در شكاف كوه پنهان كرد و گفت : آن جا آتشى مى بينم . حتما چوپانان هستند. مى روم آتشى تهيه كنم و راه را از آنان بپرسم .

بعد به هر زحمتى بود خود را به بالاى كوه رساند. وقتى كه به نزديكى آتش ‍ رسيد تعجب كرد. درخت سبزى راديد كه شعله ور بود. نزديك تر رفت . خواست آتشى تهيه كند ؛ اما نتوانست . مى ترسيد. كمى عقب تر رفت ، خواست برگردد؛اما خيلى به آتش نياز داشت . دوباره به طرف آتش رفت . ناگهان از ميان درخت صدايى شنيد: «من خداى يكتا يم ! پروردگار جهانيانم . اى موسى ! من پروردگار توام . كفش هايت را درآور كه در مكانى مقدس هستى ...» .

موسى خشكش زد. سعى كرد كه به درخت نگاه كند تا صاحب صدا را پيدا كند ؛اما نور خيره كننده ، چشم هايش را آزار مى داد. صدا دوباره به گوشش ‍ رسيد: «من تو را برگزيده ام . به آن چه وحى مى شود گوش كن ! مرا پرستش ‍ كن ...» .

اين سخنان ادامه داشت و موسى هنوز در بحت و حيرت بود. در اين فكر بود كه آيا واقعا پيامبر شده است ، كه دوباره همان صدا را شنيد: «اين چيست كه در دست دارى ؟»

موسى هنوز نگران بود. بدون آنكه بداند به كجا بايد نگاه كند، گفت : «اين عصاى من است كه به آن تكيه مى دهم يا با آن برگ درختان را براى گوسفندان مى تكانم و با آن ، كارهاى ديگرى هم انجام مى دهم» .

همان صدا گفت : «آن را به زمين بينداز!»

وقتى كه عصا را به زمين انداخت ، مارى بزرگ شد كه به خود مى پيچيد. موسى ترسيد. با نگرانى برگشت و به سوى پايين كوه دويد ؛اما دوباره همان صدا را شنيد: «برگرد و نترس كه در امانى . اكنون آن را بگير و نترس . ما آن را به شكل اولش برمى گردانيم» .

موسى با ترس و دلهره جلو رفت وبا دستانى لرزان مار را گرفت . هنوز آن را بلند نكرده بود كه عصا به شكل اول درآمد. با تعجب به درخت نگاه كرد. باز صدا بلند شد: «دستت را به داخل لباست فرو كن و بيرون بياور كه بدون هيچ ناراحتى ، نورانى مى شود» .

موسى دستش را در پيراهنش فرو برد و بيرون آورد؛آن چنان درخشان بود كه موسى مبهوت ماند.

صداى آسمانى دوباره به گوشش رسيد: «به سوى فرعون و قومش كه مردمى نافرمانند برو !»

نام فرعون ، دل موسى را لرزاند. او چگونه مى توانست نزد فرعون كه قصد كشتن او را داشت ، برود. موسى عليه‌السلام دعا كرد و از خداوند كمك خواست : خداوندا! پس به من قدرت بده و اين كار را برايم آسان كن و زبانم را بگشا تا سخنم را بفهمند. خداوندا! برادرم هارون را نيز به همراه من بفرست كه ياورم باشد، و با او به من پشت گرمى بده و در كار مهمى كه پيش ‍ رو دارم ، او را شريك من كن !

خداوند فرمود: آن چه خواستى به تو داديم . با برادرت بازوى تو را قوى مى كنيم و به تو بار ديگر منت نهاديم .

آن شب ، موسى همه اش به فكر هارون بود. اگر هارون نبود، چه مى كرد؟ آيا به سراغ فرعون مى رفت ؟ خودش هم نمى توانست . وقتى به مصر رسيدند، موسى همه چيز را براى هارون تعريف كرد. هارون خوشحال شد؛ انگار كه همه چيز را از قبل مى دانست . دستور خداوند را پذيرفت و همراه موسى به نزد فرعون رفت .

موسى به چهره زرد و لب هاى كبود هارون خيره نگاه مى كرد. هارون آخرين لحظه هاى عمرش را سپرى مى كرد. موسى دست هاى سرد هارون را در دست خود گذاشت ، در حالى كه اشك مى ريخت ، گفت : آه ، برادر! چگونه بى تو زنده بمانم ، تو كه در همه سال هاى سخت دعوتم كه فرعون به آزارم مشغول بود، تنهايم نگذاشتى و هميشه همراهى بودى ! همراهى ات چه قدر به من آرامش و قوت قلب مى داد.

موسى يك يك خاطره هاى تلخ و شيرين گذشته را مرور كرد. همه آن چه را ميان او و هارون گذشته بود، برايش گفت تا كمى سبك شود. چشم در چشم نيمه باز هارون دوخت و گفت : «آن روز را كه من به قصد ديدار خداوند از ميان شما رفتم ، به ياد دارى ؟ آرى مگر مى توانى فراموش كنى ؟ اين تو بودى كه به جاى من ميان مردم ماندى ؛گرچه وقتى برگشتم و سامرى را ديدم ، سخت عصبانى شدم ؛ اما تو كه مى دانستى عصبانيتم فقط براى خداست ، هيچ ناراحت نشدى . فقط به من گفتى : برادر! من كارى نمى توانستم بكنم . آنها نزديك بود مرا به قتل برسانند. و من از اين حرف تو شرمنده شدم ، آنچنان كه حتى نتوانستم از تو عذر خواهى كنم» .

دوباره صداى گريه موسى بلند شد و از گريه اش چشم هاى هارون از اشك پر شد. موسى ادامه داد: «از آن روزها و از اولين روزهاى دعوتم سال هاى طولانى مى گذرد ؛ اما نياز من به همراهى و كمك تو كم تر نشده است . من هم چنان محتاج توام ؛ اما دريغ كه اينك تو در بستر مرگ خوابيده اى . آه برادر راستى كه پس از تو كارم سخت خواهد بود و هدايت اين مردم چه قدر دشوار است» .

هارون كه لبخند بى رمقى بر لب داشت ، به آرامى چشم هايش را بست و موسى در تنهايى اش زمزمه مى كرد.

## نگاه دوم

امام عليه‌السلام قصد سفر كرد، عباس خود را به سرعت آماده كرد تا همراهش باشد. با همسر و فرزندانش خداحافظى كرد. گريه بچه هايش ، يك لحظه هم عباس را در راهى كه انتخاب كرده بود مردد نساخت . آيا او مى توانست برادرش را تنها بگذارد؟ بى درنگ همراه كاروانى شد كه به مقصدى نامعلوم پيش مى رفت .

چهره مهربان عباس آشناى همه بچه ها بود .كاروان در جايى كه مى ايستاد، اين عباس بود كه بچه ها را از روى شترها به زمين مى گذاشت . بعد دستى به سرشان مى كشيد وبا لبخندى ، اندوه درونش را از چشم بچه ها پنهان مى كرد.

تمام كاروان از زنان گرفته تا بچه ها، به وجود عباس دلگرم بودند. به پشت گرمى چشم هاى هوشيارش شب ها خواب راحتى داشتند. و روزها در بيابان هاى ساكت و وحشتناك حركت مى كردند.

در مسير راه زينب گهگاه به قامت عباس كه روى اسب نشسته بود و چند قدم عقب تر از امام عليه‌السلام حركت مى كرد، نگاه مى كرد وبا خود مى گفت : «فدايت شوم ! با بودن تو برادرم حسين تنها نيست» . در تمام راه عباس يك لحظه امام عليه‌السلام را تنها نمى گذاشت . همراهش حركت مى كرد و هر فرمانى كه از برادرش صادر مى شد، بى درنگ اجرا مى كرد.

پس از روزهاى بسيار ؛ روزهاى غصه و روزهاى غم ، كاروان به كربلا رسيد. دشمن مانند طوفان گرد كاروان حلقه زد. از هر سو راه بر كاروان بسته شد. يگانه راه فقط جنگ بود.

به تندى خيمه ها بر پا شد. حسين عليه‌السلام با وجود عباس مطمئن بود كه كسى جرات نزديك شدن به خيمه ها را ندارد. نيمروزى گذشت . دشمنان صف ها را مرتب كردند و امام عليه‌السلام خيمه ها را. هر يك از دو طرف ، آخرين كارهايى كه براى جنگ لازم بود، انجام دادند.

عباس كه لباس رزم بر تن داشت و شمشيرى بر كمر، در اطراف خيمه ها قدم مى زد. ناگهان از طرفى كه دشمنان صف بسته بودند، غلام سياهى به سوى خيمه ها آمد. در دستش كاغذ لوله شده اى بود . آهسته به سوى عباس ‍ آمد.

عباس ابروانش را در هم گره زد و پرسيد: «چه مى خواهى ؟»

غلام كاغذ را به دست عباس داد. عباس كاغذ را باز كرد و خواند. با ناراحتى پرسيد: «اين چيست ؟» غلام با ترس گفت : «امان نامه عمر سعد است براى تو اربابم جرير داده است » .

اين بهترين حيله اى بود كه دشمن مى توانست به كار ببندد. آنان عباس را مى شناختند و مى دانستند كه عباس چه نقطه قوتى براى امام عليه‌السلام است . اگر عباس را از امام مى گرفتند، كار آنان راحت تر مى شد.

عباس خشمگين شد و فرياد زد: «برو به اربابت بگو اگر خيال مى كنيد من از برادرم دست بر مى دارم ، سخت در اشتباهيد. من ريزه خوار ظلم يزيد نيستم و دامن خود را به لكه ننگ آلوده نمى كنم . با قبول اين نامه آبروى خود را به باد نمى دهم» .

غلام به سرعت باد برگشت ، سرافكنده و شرمنده . عباس دوباره به نگهبانى پرداخت .

ساعتى گذشت . ناگهان مرد درشت اندامى سوار بر اسب به سوى خيمه ها آمد ؛ عباس دقت كرد شمر بود. مى دانست براى چه آمده است ، شمر از قبيله مادر عباس بود. اين بهانه اى شده بود تا شمر براى عباس امان نامه بياورد. عباس بدون معطلى وارد خيمه شد تا با شمر هم سخن نشود. شمر به نزديك خيمه ها رسيد و صدا زد: «فرزندان خواهرم ! عباس ، عبيداللّه ، عثمان ، جعفر! به نزدم بياييد كه با شما كارى دارم» .

شمر سعى مى كرد آهنگ سخنش مهربان باشد.

نه عباس و نه هيچ يك از برادرانش از خيمه بيرون نيامدند ؛حتى حاضر نشدند جواب او را بدهند. عباس شرم داشت كه با دشمن برادرش سخن بگويد. شمر بار ديگر صدا زد ؛ اما عباس جوابى نداد. ناگهان صداى امام عليه‌السلام به گوش عباس رسيد: «عزيزان من ! هر چند اين مرد فاسق و بد كار است ؛ اما هرچه باشد، او خود را از قبيله مادر شما مى داند. بهتر است برويد و سخن او را گوش كنيد» .

عباس براى اجراى سخن برادر برخاست و از خيمه خارج شد. نگاهى به شمر كرد، و به تندى گفت : «چه مى گويى ؟» شمر لبخندى زد و گفت : «چون شما از نزديكان من هستيد، براى شما امان نامه گرفته ام» . بعد كاغذى را جلو صورت عباس گرفت و ادامه داد: «مصلحت شما در آن است كه برادرتان را به حال خود بگذاريد و جان خود را نجات دهيد» .

عباس خشمگين شد ، آن چنان كه صورتش برافروخته شد. گفت : «اميدوارم خداوند رحمتش را از تو دور كند. تو چه قدر نادان هستى كه فكر مى كنى من وجدان خود را زير پا مى گذارم . توقع دارى من از آقا و مولايم دست بردارم وبا بدترين خلق زمانه بيعت كنم ؟»

شمر حرفى براى گفتن نداشت . دندان ها را به هم فشرد.به تندى افسار اسبش را كشيد و به سوى لشكر خود رفت .

عاشورا بود. تك تك ياران امام عليه‌السلام به سوى ميدان رفتند و هر بار داغى بر دل امام عليه‌السلام مى نشست . اينك ديگر همه ياران و جوانان بنى هاشم به شهادت رسيدند ؛ اما با اينهمه ، هنوز عباس بود كه مى توانست تنهايى برادر را همدمى باشد و زخم هاى دل زن ها را مرهمى .

عباس به سوى امام آمد، آرام قدم برمى داشت . از آمدنش پيدا بود كه مى خواهد به سوى ميدان برود ؛ اما امام عليه‌السلام چيزى نگفت . منتظر ماند تا عباس چيزى بگويد. عباس با چشمانى اشك آلود به صورت خسته امام عليه‌السلام نگاه كرد و گفت : «سرورم ! آيا اجازه مى دهيد كه به ميدان بروم و جان خود را فداى شما كنم !»

با اين سخن عباس ، امام عليه‌السلام به گريه افتاد. گريه اى براى همه ياران شهيدش و اينك برادرش . گريه امام عليه‌السلام ، عباس را نيز به گريه انداخت . مدتى در سكوت گذشت . آن گاه امام عليه‌السلام سرش را بلند كرد ؛آهى كشيد و فرمود: «اى برادر! تو پرچمدار من هستى ، تو نشان لشكر من هستى ...» .

عباس با صداى لرزانى گفت : «سينه ام تنگ شده و از زندگى دنيا سير شده ام

مى خواهم بروم و از اين منافقان خون خواهى كنم» .

امام فرمود: «اكنون كه قصد ميدان دارى ، اول كمى آب براى بچه ها بياور .» عباس مشكى بر دوش گرفت . سوار بر اسب شد و به سوى لشكر دشمن رفت . اما امام عليه‌السلام هم چنان به راهى كه عباس رفته بود، خيره شده بود ؛گويى مى دانست برادر و ياورش ديگر از اين راه بر نمى گردد.

مدتى ، كه براى بچه هاى تشنه طولانى مى نمود، گذشت . ناگهان صداى آشنايى به گوش امام عليه‌السلام رسيد: «برادر، مرا درياب !»

صداى عباس بود. امام عليه‌السلام برق آسا سوار بر اسب شد و خود را به كنار عباس رساند.عباس با دست هاى قطع شده و صورت خون آلود بر خاك افتاده بود. امام عليه‌السلام با ديدنش از اسب فرود آمد. برادر را در بغل گرفت . گريه امانش نمى داد. آه كه چه قدر عباس برايش عزيز بود! عباسى كه يك لحظه امام عليه‌السلام را تنها نمى گذاشت ، اكنون امام عليه‌السلام را در ميان آن همه دشمن تنها گذاشته بود . امام عليه‌السلام صورتش را به صورت عباس چسباند وبا صداى سوزناكى فرمود: «اكنون پشت من شكست و چاره كارم از هم گسست» . از آن سو كمى دورتر، صداى گريه زن ها و كودكان به گوش مى رسيد....

# السلام عليك يا وارث عيسى روح اللّه

سلام بر تو اى وارث عيسى ،روح خدا!

## نگاه اول

زن كه نوزادى را در پارچه سفيدى پيچيده و در بغل گرفته بود وارد مسجد الاقصى شد. مردانى كه لباس مراسم مذهبى بر تن داشتند و در گوشه مسجد مشغول عبادت بودند؛ به او خيره شدند. يكى از مردان از مردى كه در كنارش نشسته بود پرسيد: «اين زن كيست ؟» مرد جواب داد: گمان مى كنم «حنه» همسر عمران باشد. همان مرد آهى كشيد و گفت : «خداوند عمران را بيامرزد! مرد خوبى بود.»

زكريا، پيرمرد ريش سفيدى كه رئيس خدمتكاران و رهبانان بيت المقدس ‍ بود با ديدن حنه جلو آمد، در مقابلش ايستاد و گفت : «خوش آمدى حنه»

حنه تشكر كرد. خدمتكاران مسجدالاقصى با ديدن حنه جلو آمدند و پشت سر زكريا ايستادند وبا نگاه پرسشگر خود به حنه خيره شدند. حنه كه نگاه منتظر آنان راديد لب به سخن گشود و گفت : «سال ها بود كه در حسرت داشتن فرزندى به سر مى بردم اما بچه دار نمى شدم . در آن مدت ، همه چيز مرا به ياد بچه مى انداخت ؛ حتى پرنده اى كه به جوجه اش غذا مى داد؛ من در آن موقع دلم مى گرفت واز خداوند مى خواستم به من نيز فرزندى بدهد.

تا اينكه پس از مدتى احساس كردم كه فرزندى در شكم دارم . از اين كه بالاخره پس از سال ها بچه دار مى شوم از خوشحالى در پوست نمى گنجيدم . چه روزهايى كه با شوهرم درباره آينده فرزندمان صحبت مى كرديم و خوشحال بوديم ؛ اما اين خوشحالى چندان دوام نياورد، شوهرم از دنيا رفت و مرا تنها گذاشت . و اين چه قدر دلم را به درد مى آورد. دوست داشتم شوهرم زنده مى بود و اين كودك زيبا را مى ديد.از آن روز ديگر يك روز شاد را در زندگى ام نديده ام . هميشه در تنهايى ام فرو مى رفتم وبا كودكى كه در شكم داشتم سخن مى گفتم . مدتى كه گذشت نذر كردم كه فرزندم را براى خدمتكارى بيت المقدس بگمارم ، و از آن روزها در ذهنم پسرى را تصور مى كردم كه در لباس خادمان بيت المقدس چه قدر زيبا خواهد بود؛ اما وقتى فرزند به دنيا آمد ديدم دختر است . نگران شدم به درگاه خداوند شكايت كردم و گفتم : «پروردگارا من دختر زاييده ام» . اما با اين حال تصميم گرفتم نذر را عملى كنم و كودك را به اينجا بياورم . باخود گفتم گرچه او دختر است ، شايد از نسل او فرزندانى پديد آيد. پسرانى كه بهتر بتوانند به بيت المقدس خدمت كنند» .

حنه نگاهى به چشم هاى زيباى نوزادش كرد و همان طور كه اشك در چشمانش حلقه زده بود گفت : «من نام او را مريم نهاده ام و اينك او را براى خدمتگذارى مسجدالاقصى به شما مى سپارم» . سپس دستش را دراز كرد و نوزاد را به سوى زكريا گرفت . زكريا نگاهى به اطرافيانش كرد و پس از اندكى درنگ و ترديد، كودك را از مادر گرفت . حنه بدون لحظه اى درنگ به عقب برگشت و از مسجدالاقصى خارج شد.

پس از رفتن حنه سكوت در فضاى مسجدالاقصى حاكم شد. ناگهان يك نفر از ميان جمع گفت : «چه كسى از او نگهدارى مى كند؟» زكريا به عقب برگشت و به صاحب صدا نگاه كرد و گفت : «من از او نگه دارى مى كنم» .

همان مرد گفت : «اما ما نيز مى خواهيم از او نگهدارى كنيم تا صوابى برده باشيم» .

زكريا گفت : «اما همسر من خاله اين نوزاد است و بهتر مى تواند از او نگهدارى كند. پس من به سرپرستى او سزاوارترم» .

مرد گفت : «اگر بنا به شايستگى بود، مادرش از همه شايسته تر بود» .

ديگران با تكان دادن سر حرف او را تاييد كردند. مرد ديگرى گفت : «اينك در ميان كسانى كه مى خواهند سرپرستى مريم را بر عهده بگيرند قرعه مى زنيم تا قرعه سرپرست مريم را تعيين كند» .همه اين حرف را پسنديدند و زكريا نيز آن را پذيرفت .

قرعه زدند و قرعه نيز به نام زكريا افتاد. زكريا مريم را به خانه خود برد و به همسرش سپرد تا از نوزاد پرستارى كند.

در گوشه اى از بيت المقدس چند كارگر سر گرم ساختن اتاقى بودند. زكريا كه نزديك آن ها ايستاده بود، گاه گاه تذكرى به كارگران مى داد. سال ها از آن روز كه حنه دخترش را به زكريا سپرده بود گذشته بود. مريم در اين مدت ، سال هاى كودكى را نزد خاله اش گذراند و به سن رشد رسيد. زكريا تصميم گرفت كه مريم را به بيت المقدس بياورد و همان گونه كه مادرش خواسته بود به عبادت مشغول شود. براى آن كه مريم در جمع مردان نباشد و دور از آنها مشغول عبادت شود، دستور داد تا برايش اتاقى درست كنند.

كارگران كه كارشان تمام شد از نردبانى كه براى رفتن داخل اتاق ساخته بودند پايين آمدند. زكريا براى ديدن اتاق از پله ها بالا رفت و نگاهى به داخل اتاق انداخت . چند بار در اتاق را باز و بسته كرد وزير لب گفت : «اكنون اتاق آماده است» . و بعد به آهستگى از پله ها پايين آمد.

مريم به بيت المقدس آمد. اتاقى كه برايش ساخته بودند، همدم هميشگى اش بود. در آن تنهايى كه هيچ كس به سراغش نمى آمد، لذت عبادت خداوند را مى چشيد. و روزها كه مى گذشت مريم بيش تر احساس ‍ نزديكى به خداوند مى كرد. احساس مى كرد كه خداوند توجه ويژه به او دارد. لحظه هاى تنهايى مريم را كسى جز زكريا به هم نمى زد. زكريا روزى يكى دوبار براى آوردن غذا و سركشى به نزد مريم مى آمد. هر بار كه به نزد او مى آمد، در چشم هاى مريم حالت روحانى عجيبى مى ديد، و به چنين دخترى كه سرپرستى او را به عهده داشت افتخار مى كرد.

اما يك روز اتفاقى افتاد كه زكريا را در جاى خود ميخكوب كرد. زكريا وارد اتاق مريم شد. مريم مشغول عبادت بود. اما در كنارش ظرف غذايى ديده مى شد. زكريا به غذا خيره شد. غذا بويى داشت كه زكريا را مدهوش كرده بود. تا به حال غذايى به اين خوش بويى نديده بود. چه كسى اين غذا را براى مريم آورده بود؟ كسى جز او وارد اتاق مريم نمى شد.

زكريا با نگرانى ، از مريم كه بدون توجه به او مشغول عبادت بود، پرسيد: «مريم ! اين غذا از كجا براى تو رسيده است ؟» مريم چند لحظه سكوت كرد و سپس سرش را بر گرداند و گفت : «اين از جانب خداوند است كه به هر كس كه بخواهد روزى بى حساب مى دهد» .

زكريا چيزى نگفت ؛ برگشت و به عظمت اين دختر فكر كرد. شايد او نمى دانست كه سرانجام اين دختر چه مى شود؛ اما خداوند مريم را برگزيده بود تا بعدها از او فرزندى هم چون عيسى روح خدا به دنيا آيد.

## نگاه دوم

«ام ايمين» در حياط خانه قدم مى زد. چند بار به طرف اتاق پيامبر رفت و برگشت . چگونه مى توانست آن چه در ذهنش بود با پيامبر در ميان بگذارد. مى دانست كه پيامبر چه قدر دلبسته فاطمه است . از همان سال ها كه خديجه از دنيا رفته بود، اين فاطمه پنج ساله بود كه با دست هاى كوچكش ‍ پدر را در بغل مى گرفت ، موهايش را مرتب مى كرد و سخت ترين آزار مشركان را از ياد پيامبر مى برد. ام ايمين بارها ديده بود كه پيامبر فاطمه را در بغل مى گرفت و مى بوسيد و او را نور چشم خود مى ناميد. راستى اين ارتباط براى ام ايمن عجيب بود.

پيامبر، دختران ديگرى هم داشت ؛ اما چرا اين قدر دل بسته فاطمه بود. اما خود ام ايمن مى دانست كه چيزى در وجود فاطمه بود كه با ديگر خواهرانش فرق داشت . از همان زمان كه فاطمه را براى تربيت به او سپردند. وقتى فاطمه بهتر از او همه چيز را مى دانست . ام ايمن فهميد كه فاطمه با ديگران متفاوت است . براى همين بود كه پيامبر طاقت دورى فاطمه را نداشت . و اين ، وظيفه ام ايمن را سخت تر مى كرد.

پس از مدتى دودلى ، سر انجام ام ايمن تصميمش را گرفت .وارد اتاق شد و روبروى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، در كنار در نشست . پس از سلام و احوالپرسى ، پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ساكت ماند و منتظر سخن ام ايمن شد. ام ايمن پس از مدتى سكوت سرش را بلند كرد و گفت : «اى رسول خدا! اكنون مدتى است كه از زمان عقد على و فاطمه مى گذرد و على دوست دارد همسرش را به خانه خويش ببرد» .

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پرسيد «چرا خود على در اين باره نزد من نيامد؟»

ام ايمين گفت : «حيا و شرم مانع اين كار شد» .

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: «اكنون نزد او برو واز او بخواه كه به اينجا بيايد» . على عليه‌السلام آمد. وارد اتاق شد. همان جا در كنار در نشست واز شرم ، سرش را به زير انداخت .

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: «آيا مى خواهى همسرت را به خانه ببرى ؟ على عليه‌السلام هم چنان كه سرش را به زير انداخته بود گفت : «آرى پدر و مادرم فداى تو باد!»

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خوشحال شد. از سر رضايت لبخندى زد. سرش ‍ را تكان داد و فرمود: «همين امشب يا فردا شب اين كار را انجام خواهم داد» . فردا شب در خانه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم غلغله بود. تمام ياران پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و همه فقيران و مستمندان ، در خانه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جمع شده بودند و غذا مى خوردند. فاطمه در اتاق نشسته بود. زنان دورش را گرفته بودند. حالا ديگر وقت آن بود كه او به خانه شوهر برود. پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و على عليه‌السلام وارد اتاق فاطمه شدند. زن ها خود را كنار كشيدند. على در كنار فاطمه نشست و پيامبر در مقابل آنها. چند لحظه برايشان دعا كرد. سپس فرمود: «خداوند دختر رسول خدا را بر تو مبارك گرداند. اى على ! فاطمه بهترين همسر است ، واى فاطمه على بهترين شوهر» .

سپس از جاى برخاستند و فاطمه در ميان هلهله و شادى و تكبير و صلوات زن ها، به خانه شوهر رفت . اما ازدواج فاطمه باعث جدايى او از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نمى شد. خانه فاطمه خانه پيامبر بود و پيامبر هر روز نزد دخترش مى رفت واز او ديدن مى كرد. هر گاه كه پيامبر به سفرى مى رفت آخرين بار با فاطمه خدا حافظى مى كرد، و چون از سفرى بر مى گشت اول به خانه فاطمه مى رفت .

آن روز هم پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مثل هر روز وارد خانه على و فاطمه شد. در حياط خانه ايستاد وبا صداى بلند به اهل خانه سلام كرد. اندكى بعد على عليه‌السلام از اتاق بيرون آمد. جواب سلام پيامبر را داد و از ايشان خواست كه وارد اتاق شود. در گوشه اتاق فاطمه بر سجاده اش نشسته بود و مشغول عبادت بود. پيامبر در اتاق نشست و على در كنارش .

ناگهان هر دو چشمشان به ظرف غذايى افتاد كه در كنار سجاده فاطمه بود. بخار از روى غذا برمى خاست . فاطمه عليهاالسلام از جاى خود بلند شد. ظرف غذا را برداشت و آن را جلوى پيامبر و على گذاشت .

على عليه‌السلام بى درنگ پرسيد: «اين غذا از كجا آمده است ؟»

فاطمه لبخندى زد و گفت : «اين از جانب خداوند و روزى اوست ؛ زيرا كه خداوند هركه را كه بخواهد بى حساب روزى مى دهد» .

على عليه‌السلام به پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چشم دوخت . پيامبر لبخندى زد و فرمود: «اى فاطمه تو سرور زنان جهان هستى !» فاطمه سرش را بلند كرد واز پدر پرسيد: «پس مريم دختر عمران چه ؟»

پيامبر فرمود: «او سرور زنان جهان در زمان خودش بود و تو سرور زنان جهان در همه زمان ها و دوران ها هستى !»

سپس به چشمان فاطمه خيره شد. شايد در چشم هايش چهره آشناى كودكى را مى ديد كه نامش حسين بود.

فهرست مطالب

[سخن آغازين 2](#_Toc33996309)

[السلام عليك يا وارث آدم صفوه الله 3](#_Toc33996310)

[نگاه اول 3](#_Toc33996311)

[نگاه دوم 8](#_Toc33996312)

[السلام عليك يا وارث نوح نبى اللّه 12](#_Toc33996313)

[نگاه اول 12](#_Toc33996314)

[نگاه دوم 16](#_Toc33996315)

[السلام عليك يا وارث ابراهيم خليل اللّه 21](#_Toc33996316)

[نگاه اول 21](#_Toc33996317)

[نگاه دوم 27](#_Toc33996318)

[السلام عليك يا وارث موسى كليم اللّه 32](#_Toc33996319)

[نگاه اول 32](#_Toc33996320)

[نگاه دوم 35](#_Toc33996321)

[السلام عليك يا وارث عيسى روح اللّه 40](#_Toc33996322)

[نگاه اول 40](#_Toc33996323)

[نگاه دوم 45](#_Toc33996324)

[فهرست مطالب 48](#_Toc33996325)